

فصل: چهل

مرگ لنین و انتقال قدرت

به کرات از من پرسیده اند و هنوز هم می پرسند: چه گونه قدرت را از دست دادید؟ اغلب این سوال طوری مطرح می شود که گویی از دست رفتن قدرت همان طور است که شینی مادی از دست آدم بیفتد یا گویی از دست دادن قدرت یعنی گم کردن ساعت یا دفترچه ی یادداشت. اگر انقلابی هائی که قدرت را رهبری کرده اند، در دوره ای معین -مسالمت آمیز یا فاجعه مانند- شروع کنند آن را از دست دادن، این در حقیقت سقوط اندیشه های معین در قشرهای رهبری انقلاب، یا فروکش کردن حالت انقلابی در خود توده یا هر دو این هاست. کادر رهبری حزب که از شرایط غیرقانونی بیرون آمده بود، سرشار از گرایش های انقلابی بود، گرایش هائی که رهبران مرحله ی نخستین انقلاب آن را به خوبی می دیدند و در اجرای آن نیز توانائی و شایسته گی داشتند. درست همین بود که آنان را به درجه ی رهبران حزب ارتقاء داد و از این راه از آنان رهبران طبقه ی کارگر و رهبران سراسر کشور را ساخت. بدین ترتیب اشخاص معینی قدرت را در دست خود متمرکز ساختند. اما اندیشه های نخستین دوران انقلاب در آگاهی آن قشر به ناتوانی گرانید که در کشور بلاواسطه اعمال قدرت می کرد. در خود کشور جریان هائی در حال تکوین بود که می توان آن را روی هم رفته ارتجاع قلمداد کرد. این جریان کمابیش طبقه ی کارگر را نیز دربر گرفت، و از جمله قشری از آن را که در حزب متشکل بود. نزد آن قشر که دستگاه را تشکیل می داد، هدف هائی خاص بروز کرد که می کوشید انقلاب را تحت الشعاع خود قرار دهد. بین رهبران

حزب که راه تاریخی طبقه ی کارگر را یافتند و افق دیدشان از چهارچوب دستگاه فراتر می رفت، و خود دستگاه، غول آسا، کندرو، از حیث ترکیب سخت ناجور که کمونیست های متوسط را در خود جذب می کرد- شکافی دهان باز کرد. دستگاه در اوان کار بیشتر جنبه ی روان شناسی داشت، تا سیاسی، از دیروزی که گذشته بود، هنوز یادی تازه در خاطره ها بود. شعارهای انقلاب اکتبر هنوز از یاد نرفته بود. قدرت شخصی رهبران مرحله ی نخست انقلاب زیاد بود. اما در زیر پوسته ی قالب های موروثی، روان شناسی تازه ای در نشو و نما بود. امیدهای بین المللی بی رنگ شده بودند. کارهای روزمره اشخاص را می بلعید. اسلوب های نو که می بایست در خدمت هدف های کهن درآید، هدف های نوی آفرید و روان شناسی تازه ای. مرحله ای که می گذشت برای خیلی ها داشت به صورت منزل آخرین در می آمد. سنخ تازه ای قدم به عرصه ی وجود گذاشت. آخر انقلابی ها هم از همان مصالح اجتماعی ساخته شده اند که انسان های دیگر. اما آنان بایستی دارای ویژه گی شکل گرفته ای باشند که به جریان تاریخی امکان می دهد تا از دیگران متمایزشان سازد و به شکل گروهی خاص درشان آورد. مناسبات مشترک، کار تنوریک، نبرد زیر یک پرچم معین، انضباط گروهی، آب دیده شدن در آتش خطرها، رفته رفته سنخ انقلابی را می سازد. به حق می توان از سنخ روان شناسی یک بلشویک در برابر مثلاً یک منشویک سخن گفت. چشم، با تجربه ی کافی، می توانست جدا اندکی اشتباه- حتی از روی ظاهر، بلشویک را از منشویک تمیز دهد.

معنی این حرف نه این است که در بلشویک همه چیز بلشویکی بود. جهان بینی خاصی را با گوشت و خون عجین کردن و همه ی جوانب آگاهی را

تحت الشعاع آن قرار دادن و جهان احساس خود را با آن منطبق ساختن، این موهبت به همه کس داده نشده، بلکه به اندک کسانی تفویض شده است. نزد توده ی کارگر غریزه ی طبقاتی جانشین این می شود که در لحظات بحرانی به منتهای درجه ی روشنائی می رسد. اما در حزب و دولت قشر بزرگی از انقلابی ها وجود دارد که اگر چه اکثر آنان از میان توده ی مردم برخاسته اند ولی مدت هاست از توده جدا شده و به اقتضای موقعیتشان در تضاد با آن قرار گرفته اند. غریزه ی طبقاتی در اینان از بین رفته است. از طرف دیگر اینان فاقد استحکام تنوریک و بینشی هستند که به توانند جریان را در مجموعه اش دریابند. در روان شناسی اینان شکاف های بی حفاظ زیادی است که از آن ها، در شرایط متغیر، تأثیرات دشمنانه و بیگانه معنوی، آسان رخنه می تواند کرد. در مرحله ی مبارزه ی غیرقانونی، قیام و جنگ داخلی این عناصر فقط سربازان حزب بودند. در آگاهی آنان فقط یک تار به صدا در می آمد و آن هم به نغمه ی حزب، هنگامی که از آن شور کاسته شد و بیابان گردان انقلاب شهرنشین شدند، در آن ها روحيات و صفحات خرده بورژوازی و گرایش های کارمندان راضی از زنده گی بیدار شد.

چه بسا که حرف هائی از دهان کالنین، ورشیلوف، استالین، و ریکوف در می رفت و ناراحتی هائی ایجاد می کرد. از خود می پرسیدم: ریشه ی این سخنان در کجاست؟ این از کدام چشمه می تراود؟ به جلسات که می آمدم گاهی اوقات می دیدم که گروهی سرگرم گفت و گو هستند و به محض آمدن من دنباله ی حرفشان را قطع می کنند. گفت و گوها بر مخالفت با من محتوا نداشت و نمی شد آن را با اصول حزبی مغایر دانست. اما نشان تنبلی اخلاقی، تن آسانی و ابتذال در آن ها بود. در آدم ها نیازی بود که حالات تازه ی یک

دیگر را به هم اقرار کنند که البته غیبت و دوجاگونی جای کمی را در این اقرارها نمی گرفت. آنان نه تنها از لنین و من، بلکه از خودشان نیز شرمشان می آمد. فی المثل اگر استالین بی مزه گی می کرد، لنین، بی آن که سرش را که بر کاغذ خم شدن بود بردارد شروع می کرد اطرافیان را برانداز کردن تا به بیند کسی دیگر هم آن سخن را تحمل ناپذیر یافته است. در چنین مواردی یک نگاه گذرا یا یک تغییر حالت کوچک کافی بود که اتفاق رأی ما را در ارزش دادن روان شناسی آشکار سازد.

اگر من در مجالس انس که بین قشر حاکم نورسیده روز به روز بیشتر رایج می شد شرکت نمی کردم، نه به علت اصول اخلاقی بود، بلکه بدین جهت بود که نمی خواستم خود را دچار شکنجه بدترین کسالت ها به کنم. مهمانی ها، دیدار مرتب باله، محافل خورد و نوش به هم راه غیبت اجتناب ناپذیر، برای من هیچ جاذبه ای نداشت. رهبری نو احساس می کرد که من با اسلوب زنده گانیش سازگاری ندارم. به همین جهت، این گفت و شنوهای گروهی به محض آمدن من خاتمه می یافت و شرکت کننده گان با احساس محظوریت نزد خود و دشمنی نسبت به من از یک دیگر جدا می شدند. اگر به خواهیم می توانیم به گوئیم من از آن جا شروع کردم به از دست دادن قدرت.

در این جا به جنبه ی روان شناسی مطالب بسنده می کنم و به مبانی اجتماعی آن، یعنی تغییرات آناتومی جامعه ی انقلابی نمی پردازم. بدیهی است در آخرین تحلیل همین تغییرات اند که تعیین کننده اند. اما آدمی نخست با آئینه روان شناسی این تغییرات رو به رو می شود. حوادث درونی نیستاً آهسته تکوین می یافت. از این راه جریان تحول مولکولی بر قشر بالا آسان شد و تضاد میان دو موضع آشتی ناپذیر از چشم توده پنهان ماند. باید اضافه کرد که

حالات تازه مدت های مدید در سیاق متعارف پوشیده ماند و قسمتی از آن هنوز هم مانده است. این موضوع تعیین میزان پیشروی و تغییرات را دشوار می ساخت. توطئه ترمیدوری در اواخر قرن هیجدهم که عکس العمل جریان انقلابی پیش از آن بود یک بار ناگهانی بروز کرد و به شکل راه حل خونینی جلوه گر شد. ترومیدور ما سرشتی خزنده داشت. جای گیتین را، دست کم نقداً، تحریکات گرفته بود. جعل گذشته ها که بر اساس نقشه ای دقیق و منظم انجام می گرفت به صورت سلاح و ساز و برگ مقامات رسمی حزب در آمد. بیماری لنین به انتظار بازگشت احتمالی وی به رهبری حزب، حالتی موقتی و ناپایدار پدید آورده بود که روی هم دو سال به طول انجامید. اگر تحول انقلابی سیری صعودی می پیمود، این درنگ به سود مخالفان می بود. اما انقلاب در مقیاس جهانی با شکست های پیاپی مواجه می شد و از آن درنگ اینک رفورمیزم ملی بود که بهره مند می گشت. آن حالت موقت ناپایدار خود به خود دیوان سالاری استالین را در برابر من و دوستان سیاسیم تقویت می کرد.

تبلیغات تب آلود خرده بورژوانی، جاهلانه و ابلهانه بر ضد نظریه ی «انقلاب مداوم» از این سرچشمه روانی می تراوید. بورکرات از خود راضی، مثلاً وقت خوردن شراب یا هنگام مراجعت از باله به خانه، به دیگری می گفت: «همیشه فقط فکر انقلاب مداوم را در سر دارد.» اتهامات گوشه گیری، فردگرانی، اشرافیت و غیره نیز که به من زده می شد با این موضوع ارتباط نزدیک داشت. حالتی وجود داشت که می توان آن را چنین تعریف کرد: «انسان نباید همیشه همه چیز را برای انقلاب به خواهد. باید کمی نیز به خود بیندیشد.» و این حالت این طور ترجمه می شد: «مرگ بر

انقلاب مداوم.» برای این اشخاص مقاومت در برابر خواست های نظری مارکسیزم و خواست های سیاسی انقلاب، رفته رفته شکل مبارزه با «تروتسکیزم» به خود گرفت. زیرا، زیر این پرچم بود که خرده بورژوا از درون بلشویک سر بر کشید. و از دست رفتن قدرت من عبارت بود از همین، و در همین شکل و قالب بود که باختن قدرت عملی شد.

گفتم که لنین چه گونه در بستر مرگ ضربه اش را علیه استالین و هم داستان هایش دزرشینسکی و ارجو نیکیدزه، تدارک می دید. لنین برای دزرشینسکی ارزش بسیار قائل بود. جدائی بین آن ها از وقتی آغاز شد که دزرشینسکی فهمید لنین او را برای رهبری اقتصادی لایق نمی داند. این بود آن انگیزه ای که دزرشینسکی را به دامن استالین انداخت. و حالا لنین ناگزیر شد علیه دزرشینسکی نیز به عنوان تکیه گاه استالین نبرد را آغاز کند. لنین می خواست ارجو نیکیدزه را از حزب اخراج کند، زیرا که رفتاری داشت مثل استان داران. یادداشتی که لنین در آن به بلشویک های گرجستان در برابر استالین، دزرشینسکی و ارجو نیکیدزه قول هم راهی کامل داده بود، به نشانی «مدیوانی» فرستاده شده بود. سرنوشت این چهار نفر نشان دهنده تغییراتی است که فراکسیون استالین در حزب به وجود آورد. دزرشینسکی پس از مرگ لنین در رأس شورای عالی اقتصاد، یعنی تمامی صنعت دولتی، قرار گرفت. ارجو نیکیدزه که می بایست از حزب اخراج شود رئیس کمیسیون مرکزی شد. استالین نه تنها، به رغم عدم تمایل لنین، دبیرکل حزب ماند، بلکه دستگاه به وی اختیارات بی سابقه ای نیز داد. عاقبت «مدیوانی» که لنین وحدتش را با وی علیه استالین نشان داده بود، اینک در شهر چلیابینسک زندانی است. چنین تغییری در گروه بندی در سراسر رهبری حزب، از بالا به پائین،

پدید آمد. نه تنها در شوروی، بلکه در تمامی احزاب انترناسیونال بدون استثناء.

نه تنها دوره ای معنوی، بلکه واژگونی کامل و سازمانی نیز دوران لنین را از دوران مقلدان جدا می سازد. استالین ابزار اصلی این واژگونی است. او در تعقیب هدف هایش دارای عقل عملی، استقامت و سماجت است. افق سیاسیش بی نهایت تنگ است و سطح دانش نظریش سخت ابتدائی. کتاب سر هم بندی شده اش به نام «مبانی لنینیزم» که می خواهد در آن به سنت های تنوریک حزب حقی ادا کند، پُر است از اغلاط بچه های مکتبی. ناآشنائی او به زبان های خارجی ناگزیرش می کند تا به زنده گی سیاسی کشورهای دیگر از راه گزارش های اشخاص ثالث پی به برد. بنا به نوع شعورش، انسانی تجربی و سمج است که از هرگونه اندیشه ی آفریننده تهی است. در قشر بالای حزب (او را در دوایر وسیع حزبی اصلاً نمی شناختند) همیشه آدمی به نظر می آمد که برای نقش های دست دوم و سوم آفریده شده است؛ و این که اکنون نقش اول را بازی می کند، نشانه ی شخصیت او نیست، بلکه نموداری است از مرحله ی افول سیاسی. حتی «هلوسیوس» هم گفته است: «هر دورانی مردان بزرگ خود را دارد و اگر هم نداشته باشد اختراعشان می کند.» استالینیزم قبل از همه چیز عمل خودکار دستگاه است در به سرآزیری انداختن انقلاب.

لنین در ۲۱ ژانویه ی ۱۹۲۴ مرد. مرگ برای او رهائی از رنج های روحی و جسمی بود. لنین می بایست درمانده گی خود و از دست دادن قوه ناطقه اش را، در حالی که حواسش خوب کار می کرد، به عنوان تحقیری تحمل ناپذیر احساس کرده باشد. دیگر تاب پزشکان را پیرامون خود، شوخی های پیش پا

افتاده ی شان، دل سوزی شان و دل داری های شان را نداشت. هنگامی که هنوز بر بیانش احاطه داشت، سوال هائی به ظاهر در حاشیه ولی در حقیقت حساب شده می کرد و بی آن که پزشکان متوجه باشند، مچشان را هنگام ضد و نقیض گفتن می گرفت، توضیح می خواست و خود به کتاب های پزشکی مراجعه می کرد. در این جا نیز مثل همه جای دیگر سعی داشت مطالب را روشن کند. تنها پزشکی که او نزد خود تحمل می کرد «فدور الکساندروویچ گوتیه» بود. او، پزشکی خوب و بری از اخلاق کاسه لیسان، سخت دل بسته ی لنین و کروپسکایا بود. وقتی لنین حتی به پزشکان اجازه ی دخول نمی داد، او حق داشت بی هیچ مانعی به دیدارش به رود. گوتیه در سال های انقلاب دوست و پزشک خانواده ی من نیز بود. ما از این طریق همیشه دقیق ترین و صادقانه ترین خبرها را از وضع لنین داشتیم، و این خبرها اخبار بولتن های رسمی را تکمیل و تصحیح می کردند.

من بارها از گوتیه پرسیدم که آیا هوش لنین، در صورت بهبود، همان برد را خواهد داشت یا نه. گوتیه جوابی می داد تقریباً به این محتوی: خسته گی بیشتر خواهد شد، کار، جلای گذشته را نخواهد داشت، اما آن چه استادانه است استادانه می ماند. این پیش بینی در فاصله ی بین سکتی اول و دوم کاملاً درست در آمد. در پایان جلسه ی دفتر سیاسی، لنین حالت آدمی خسته را داشت که چاره ای برایش میسر نیست. تمام عضلات چهره کوفته بود، چشم ها از بین رفته بود، حتی آن پیشانی سترگ پژمرده شد، شانه ها به طور بدی آویزان بودند. حالت درون آن چهره و تمامی هیکل را می شد فقط با یک لفظ باز گفت: از پا در آمدن. لنین در این دقایق هول ناک به نظرم در آستان مرگ ایستاده می نمود. اما اگر شبی را به آرامش می گذراند، فردای آن، باز قدرت

فکری خویش را باز می یافت. مقالاتی که او در فاصله ی بین سکتہ ی اول و دومش نوشته بود مانند بهترین آثار دیگرش گران مایه اند. آب آن چشمه مثل همیشه زلال بود، اما روز به روز کمتر و کمتر می شد. پس از سکتہ ی دوم نیز گوتیه پاک قطع امید نکرده بود. اما وی موقعیت را روز به روز وخیم تر می دید. بیماری با گام های آهسته پیش می رفت. نیروهای کور طبیعت، بی خشم و نیز بی رحم- بیمار بزرگ را به سوی ناتوانی محض می راندند. لنین نمی خواست و نیز نمی بایست چون زمین گیرها زنده گی کند. اما هنوز ما امید به بهبودش را از دست نداده بودیم.

ناخوشی من نیز به درازا کشیده بود. ن. ژ. سدوا می نویسد: «به توصیه ی اکید پزشکان ل. د. را به ده بردند. در آن جا گوتیه اغلب از بیمار عیادت می کرد و دل سوز و صادق به وی می پرداخت. گوتیه به سیاست علاقه ای نداشت، اما سخت غصه ی ما را می خورد، بی آن که به داند چه گونه هم ردی خود را اظهار کند. هو و جنجالی که راه افتاده بود برایش غیرمنتظر می نمود. آن را نمی فهمید. منتظر می نشست و اندیشه های تلخ در سر داشت. در آرخانگلسک با خلجان به من می گفت: باید ل. د. را به «سوخوم» برد. عاقبت به این کار مصمم شدیم. سفری که خود دراز بود، از راه باکو، تفلیس و باتوم، بر اثر بوران آهسته تر شد. اما راه در ل. د. اثر آرام کننده ای گذاشت. هر چه از مسکو دورتر می شدیم، به نظر می آمد که هوای سنگین آن روزها را استنشاق نمی کنیم. با همه ی این ها، چنین احساس می کردم که گویی بیمار سختی را هم راهی می کنیم. بلاتکلیفی خیمه زده بود. زنده گی ما در «سوخوم» چه گونه خواهد بود؟ دوستان دور و برمان را خواهند گرفت؟»

خبر، روز ۲۱ ژانویه در ایستگاه راه آهن تفلیس به من رسید. من با زخم در اتاق کار واگن خود نشسته بودم و طبق معمول در آن روزها، با تنی تب دار. به در کوفته شد و هم کار با وفايم، سرموکس که مرا در سفرم به سوخوم هم راهی می کرد، وارد شد. از همان حالت ایستادن او، از چهره ی کبود پریده رنگش و از نگاهش که خشک شده بود و از کنارم می گذشت و از کاغذی که به طرف من دراز کرد فوراً گمان فاجعه ای بردم. تلگرامی بود از استالین که لنین مرده است! کاغذ را به زخم دادم که در این اثنا همه چیز را دریافته بود...

مقامات تفلیس نیز به زودی تلگرامی نظیر آن دریافت کردند. خبر مرگ لنین به همه جا رسیده بود. من با خط مستقیم، تلفنی با کرملین تماس گرفتیم. در پاسخ سوآلی که کردم این جواب را شنیدم: «مراسم تدفین روز شنبه انجام می گیرد، شما در هر حال نمی توانید به موقع خود را به رسانید، توصیه می کنیم به معالجه ی خود ادامه دهید.» پس برای من چاره ای نبود. اما در حقیقت مراسم تدفین روز یک شنبه بود و من وقت آن را می داشتم که برای شرکت در آن خود را به مسکو به رسانم. هر چند هم که باور نکردنی است، ولی روز تدفین را هم به من دروغ گفتند. توطئه کننده گان به حساب خودشان درست نقشه کشیده بودند که من به فکر امتحان صحت و سقم گفته ی آنان بر نخواهم آمد. و بعد هم بهانه ای پیدا می شود. به خاطر می آورم که خیر سکتی اول را هم سه روز بعد به من دادند. روش این بود. هدف عبارت بود از: وقت کافی به چنگ آوردن.

رفقای تفلیس خواستار شدند که فوراً عقیده ام را درباره ی مرگ لنین به گویم. اما من احتیاج داشتم تنها باشم. دستم به قلم نمی رفت. متن کوتاه تلگرام

مسکو در سرم وز وز می کرد. ولی اجتماع بیرون در انتظار پاسخ بود. حق داشتند. قطار برای نیم ساعت ایستاد. من نوشتم: «لنین نیست. لنین دیگر وجود ندارد...» متن صفحاتی را که با دست نوشته شده بود از راه خط مستقیم به مسکو فرستادم.

زنم می نویسد: «ما، کوفته از راه رسیدیم. برای نخستین بار بود که سوخوم را می دیدیم. درخت های ابریشم جوانه می زدند. از این درخت ها آن جا فراوان است. چه نخل های باشکوهی، ژانویه بود و سرمای عبوسی حکم روا. مردم آن صفحات خیلی دوستانه از ما استقبال کردند. در اتاق غذاخوری آسایشگاه، دو تصویر آویخته بود، یکی از ولادیمیر ایلچ در هاله ای از رویا و دیگری از ل. د. می خواستیم دومی را به زیر به کشیم، اما جرأت نکردیم، می ترسیدیم جنبه ی نمایشی پیدا کند.»

من در سوخوم چندین روز در ایوانی که مشرف به دریا بود بستری بودم. با وجود ژانویه، آفتاب داغ روشن در آسمان می درخشید. بین ایوان و دریای درخشان، نخل ها سر برافراشته بودند. احساس مدام تب با اندیشیدن به مرگ لنین که مثل مته روح را سوراخ می کرد درهم آمیخت. در پندار، مراحل زنده گیم را می دیدم. دیدارهایم با لنین، جدانی از او، جدل و مناقشه، نزدیکی، کار مشترک. حوادث منفرد زنده گی با وضوح بسیار در ذهنم بیدار می شدند. رفته رفته همه ی این ها شکل به خود گرفت و اکنون خیلی روشن تر از پیش آن «شاگردانی» را می دیدم که به آموزگار در چیزهای کوچک وفادار مانده اند، نه در چیزهای بزرگ. با دم زدن در هوای دریا با تمامی وجودم این اطمینان را استنشاق می کردم که در مبارزه با مقلدان، حق، حقی که تاریخ تعیین می کند، با من است.

۲۷ ژاویه ۱۹۲۴. برفراز نخل ها، برفراز دریا و در زیر گنبد نیلگون سکوتی روشن حکم فرما بود که ناگهان از صدای شلیک توپ گسسته شد. صدای شلیک توپ احترام از آن پایین ها، از سوی دریا می آمد. این ادای احترام سوخوم بود برای رهبری که در آن ساعت در مسکو به خاک سپرده می شد. من به وی می اندیشیدم. و به آن زنی که سال های سال همسرش بود و تمامی جهان را با وی زیر پا گذاشته بود؛ و حالا او را به خاک می سپارد، در میان میلیون ها مردمی که بر مرگ او ماتم گرفته اند خود را چه تنها احساس می کند، زیرا که احساسش با آنان مشترک نیست. من به نادرزدا گنستانتینوا کروپسکایا می اندیشیدم. نیازی در خود می دیدم از آن جا برایش سلامی، تسلیتی، پیامی به فرستم. اما نتوانستم تصمیم به گیرم. الفاظ در برابر سنگینی آن چه رخ داده بود سبک می نمود. می ترسیدم حمل بر آداب متعارف شود. و احساس سپاس گزاری مرا سخت تکان داد، چون چند روز بعد نامه ای غیرمنتظر از نادرزدا گنستانتینوا به من رسید. این است آن نامه:

«لودا ویدیچ عزیز،

می خواهم به شما خبر به دهم که ولادیمیر ایلیچ تقریباً یک ماه پیش از مرگش کتاب شما را دست گرفته بود، و آن جایی که شما خصوصیات مارکس و انگلس را بیان می دارید درنگ کرد. از من خواهش کرد که آن سطور را یک بار دیگر برایش به خوانم. به دقت گوش کرد و بعد خودش نگاهی به آن انداخت.

و این خبر را هم می خواهم بهتان به دهم که در مناسباتی که بین ولادیمیر ایلیچ و شما از روز آمدن تان از سیبری به نزد ما در لندن بر قرار شد تا

رسیدن مرگ او تغییری حاصل نشد. برای شما، لودا ویدیویچ، آرزوی توانایی و سلامت دارم و شما را تنگ در آغوش می فشارم. ن. کروپسکایا.»

من در کتابی که لنین یک ماه پیش از مرگش آن را می خواند، او را با مارکس مقایسه کرده بودم. رابطه ی لنین را با مارکس که سرشار بود از عشق سپاس گزارانه ی شاگرد به استاد و نیز غرور از این که از آن دو در کنار هم نام برده می شد- خوب می شناسم. رابطه ی بین آموزگار و شاگرد بر اثر جریان تاریخ به رابطه ی میان پیش قدم تنوریک و نخستین عمل کننده، مبدل شد. من در مقاله ی خود غرور افتخارآمیز و متعارف آن فاصله ی تاریخی را به یک سو نهادم. مارکس و لنین -از حیث تاریخی آن قدر به هم نزدیک و در عین حال از هم متفاوت- برای من دو آخرین قله قدرت معنوی بشر را تشکیل می دهند. دانستن این که اندکی پیش از مرگ، به دقت و شاید با خلجان، سخنان مرا درباره ی مارکس خوانده است در من تولید لذتی می کرد. زیرا که در چشم او مقیاس مارکس عظیم ترین مقیاسی بود که می شد درباره ی آدمی به کار برد.

و من اینک با خلجان و هیجانی نه کمتر نامه ی ن. ک. کروپسکایا را می خواندم. آن نامه دو نقطه ی منتهی الیه روابط مرا با لنین به هم گره می زد. آن روز اکتبر ۱۹۰۲ که پس از فرار از سیبری، صبح زود لنین را از خواب بیدار کردم، و روز دسامبر ۱۹۲۳ که لنین بزرگ داشتنی را که از کارش کرده بودم دو بار پشت سر هم خواند. بین این دو نقطه، ده دهه قرار گرفته بود: نخست کار مشترک، سپس مبارزه ی سرسخت فراکسیونی، و باز کار مشترک بر مبنای از حیث تاریخی بالاتر، به حساب هگل: تز، آنتی تز و سنتز. کروپسکایا گواهی می دهد که رابطه ی لنین با من با وجود دوران

طولانی آنتی تز همان «مناسبات لندن» مانده است، یعنی مناسبات ناشی از حمایت گرم و لطف دوستانه. اگر هیچ چیز دیگر هم در دسترس نمی بود، باز هم کتاب های قطور جعل کننده گان را در برابر قضاوت تاریخ آن قدر نبود که یادداشت کوچکی چند روز پس از مرگ لنین، به دست کروپسکایا نوشته شده.

باز هم چند سطری از یادداشت های زنم: «به علت بوران روزنامه ها خیلی دیر به ما رسیدند که در آن ها گفتارها، سخن رانی ها و مقالاتی بود بر مرگ لنین. دوستان ل. د. در مسکو منتظر آمدنش بودند. پنداشته بودند که وی از بین راه باز خواهد گشت. به فکر کسی نمی رسید که استالین با آن تلگرام راه بازگشت را بر وی خواهد بست. به یاد نامه ای می افتم که در سوخوم از پسرمان رسید. مرگ لنین او را سخت تکان داده بود و در سرمای ۴۰ درجه زیر صفر یکتاقبا به تالاری رفته بود که جنازه ی لنین در آن بود تا او را وداع گوید، و ناشکیبا به انتظار آمدن ما، ماند و ماند. نامه ی او از حیرت و سرزندی فرو خورده حکایت می کرد.»

در سوخوم یک هیأت نماینده گی از طرف کمیته ی مرکزی به دیدار من آمد مرکب از تومسکی، فرونزه، پیاتاکوف و گوسیف تا با من درباره ی تغییرات در کمیسری جنگ مذاکره کند. این ناب ترین یاوه ها بود. تجدیدنظر در ترکیب بندی کمیسری جنگ از حیث نفرات در پشت سر من در جریان بود. فقط می خواستند حفظ ظاهر کرده باشند.

نخستین ضربه در کمیسری جنگ بر اسکلیانسکی وارد آمد. استالین دل پریش را، از شکست های زاریزین، جبهه ی جنوب و ماجراجویش در لمبرگ، سر او خالی کرد. برای این که ترقه ای زیر پای اسکلیانسکی و بعد

زیر پای من به گذارند، چند ماه بیشتر «اون شلیشت^۱» اغواگری خویشتن خواه و نالایق را در کمیسری جنگ جا کردند. اسکلیناسکی رانده شد. جای او را فرونزه گرفت که تا آن وقت فرمان دهی گروه های اوکراین را داشت. فرونزه از چهره های جدید بود. قدرتش در حزب، به علت این که در گذشته و در سیاه چال زندانی بود، از قدرت اسکلیناسکی جوان بیشتر بود. وانگهی فرونزه در جنگ نیز، به عنوان فرمانده، بدون شک قابلیت هائی از خود نشان داده بود. اما وی در امور اداری نظامی به مراتب ضعیف تر از اسکلیناسکی بود. فرونزه عشق وافری به مسائل انتزاعی داشت، آدم شناس بدی بود و خیلی اسیر نفوذ کارشناسان، اغلب از جنس درجه ی دوم، می شد. می خواهم سرگذشت اسکلیناسکی را تا آخر به گویم. او را به خشن ترین و سببانه ترین شکلی -یعنی استالین وار- بی آن که قبلاً با وی گفت و گونی کنند، به دستگاه اقتصادی منتقل کردند. دزرشینسکی که از رفتن معاونش در «گ. پ. او.» «اونشلیشت» و آمدن کارمند اداری بی نظیری چون اسکلیناسکی خوش حال بود، این یکی را در رأس تراست دستمال گذاشت. اسکلیناسکی شانه ای تکان داد، ولی تا گلو در کار جدید خود غرق شد. وی پس از چند ماه تصمیم گرفت. دیداری از آمریکا به کند، تا در آن جا چیزهای تازه ای به ببند و بیاموزد و ماشین های جدید تهیه کند. پیش از حرکت نزد من آمد تا ضمن خداحافظی مشورتی هم کرده باشد. ما در سال های جنگ داخلی دست در دست هم با یک دیگر کار کرده بودیم. گفت و گوهای ما بیشتر بر سر مسائلی از قبیل گردان های پیاده نظام، منشورهای نظامی، دوره های آموزشی فشرده برای افسران ارتش سرخ، ذخیره ی مس و آلومینیوم برای

کارخانه های جنگی، اونیفورم و غذاهای سربازان دور می زد تا مسائل صرفاً حزبی. ما هر دو مشغله بسیار داشتیم. پس از بیماری لنین، هنگامی که دامنه ی تحریکات مقلدان به کمیسری جنگ نیز رسید، من از گفت و گو در مورد مسائل حزبی، خاصه با هم کاران نظامی، پرهیز می کردم. موقعیت نامعلوم بود، اختلاف عقاید تازه داشت آغاز می شد. تشکیل فراکسیون در داخل ارتش خطرهای بزرگی داشت. بعد من بیمار شدم. اما در اثنای دیدارمان در سال ۱۹۲۵، هنگامی که دیگر در رأس کمیسری جنگ نبودم، درباره ی مسائل حزبی نیز با یک دیگر گفت و گو کردیم.

اسکلیانوسکی از من پرسید: «به من به گویند که استالین مصداق و تجسم چیست؟ اسکلیانوسکی خود استالین را به کفایت می شناخت. ولی از من توصیفی می خواست از شخصیت استالین و در عین حال توضیحی برای موفقیت هایش. به فکر فرو رفتم.

گفتم: «استالین عالی ترین فرد از تیپ متوسط حزب ماست.» این نام گذاری در اثنای آن گفت و شنود برای نخستین بار به خاطر من رسید، نه تنها به معنی روان شناسی آن، بلکه به معنای اجتماعی هم. از حالت چهره ی اسکلیانوسکی دریافتم که به وی در شناختن امری مهم یاری کرده ام.

گفت: «می دانید، آدم تعجب می کند چرا در این اواخر در تمام قلمروها خیرالامور اوسط ها جاری است، و تیپ های متوسط از خود راضی در حال پیشروی هستند. و تمام این ها رهبرشان را در شخص استالین یافته اند. چرا؟» - «این واکنشی است که پس از کشاکش های بزرگ روان شناسی و اجتماعی سال های نخست انقلاب به وجود آمد. ضدانقلاب پیروز هم می تواند مردان بزرگ خود را عرضه کند. قدرت آنان در نابینائی سیاسی شان است،

مثل اسب عساری که می پندارد سربالائی می رود، حال آن که در حقیقت فقط چرخ سنگین را پشت سر خود می چرخاند. اسب بینا برای چنین کاری مناسب نیست.»

من ضمن این گفت و گو با وضوح کامل، می خواهم به گویم با تمامی وجودم، به مسایل ترمیدور نزدیک شدم. با اسکلیانسکی قرار گذاشتم پس از بازگشتن از آمریکا، دنباله ی این بحث را به گیریم. چند هفته بعد تلگرامی از آمریکا رسید مبنی بر این که اسکلیانسکی هنگام قایق رانی در یکی از دریاچه های آمریکا غرق شده است. اختراعات خبیثانه زنده گی تمام شدنی نیست.

صندوق حاوی خاکستر اسکلیانسکی را به مسکو آوردند. هیچ کسی شک نداشت که آن صندوق را در میدان سرخ در دیوار کرملین که «پانتنون» انقلاب شده است، جای خواهند داد. اما دبیرخانه ی کمیته ی مرکزی رأی بر این داد که اسکلیانسکی در بیرون شهر به خاک سپرده شود. معلوم شد که تودیع اسکلیانسکی از من یادداشت و در محاسبه منظور شده بود. کین تیزی متوجه صندوق حاوی خاکستر هم شد. وانگهی پانین آوردن مقام اسکلیانسکی در نقشه ی مبارزه ی همه گانی با رهبرانی که پیروزی جنگ داخلی را تضمین کرده بودند می کُنجد. گمان نمی کنم اسکلیانسکی در حیات خود به مسأله محل دفن اندیشیده باشد. من، در حالی که کوشیدم بر احساس تهوع خود غلبه کنم، به مولوتف تلفن زدم. اما در رأی تغییری داده نشد. تاریخ در این مسأله نیز تجدیدنظر خواهد کرد.

در پانیز ۱۹۲۴ تب دوباره به سراغم آمد. در آن زمان بحث تازه ای در گرفته بود. این بار بحث از بالا دامن زده شده و طبق نقشه ای از پیش مهیا

بود. در لنینگراد، در مسکو و در شهرستان صدها و هزاران جلسه ی مخفی برای تدارک به اصطلاح «بحث»، یعنی هوچی گری سازمان یافته و از روی نقشه، تشکیل شد که هدف این بار نه اپوزیسیون، بلکه شخص من بود. هنگامی که کار تدارک مخفی تمام شد، آن وقت بود که به اشاره ی پراودا یک باره از اطراف و اکناف، از همه کرسی ها، در تمامی صفحات و ستون های روزنامه، در تمامی گوشه ها و حاشیه ها، مبارزه علیه «تروتسکیزم» آغاز شد. این در خط خود نمایشی استادانه بود. افترا ظاهری یافت چون آتش فشان. توده ی وسیع حزب به لرزه در آمد. من با تنی تب دار در بستر بودم و خاموش. مطبوعات و سخن رانان به چیزی نمی پرداختند. مگر پرده برداری از «تروتسکیزم». کسی نمی فهمید معنی این تلاش ها چیست؛ همه روزه سفره ی رنگینی از پیش آمدهای گذشته می چیدند. نقل قول هائی جدلی از مقامات لنین که بیست سال پیش نوشته شده بود، قلب و به دروغ آغشته می شد. و همه ی این ها طوری وانمود می شد که گویی دیروز رخ داده است. هیچ کس ترتب مسائل را نمی فهمید. اگر به راستی چنین بود، پس لنین بایست همه ی این ها را می دانست؟ پس از همه ی این حرف ها بود که انقلاب اکتبر روی داد؟ و پس از آن، جنگ داخلی؟ مگر تروتسکی نبود که با لنین انترناسیونال کمونیست را بنیاد نهاد؟ مگر تصویر تروتسکی نیست که همه جا در کنار تصویر لنین قرار دارد؟ و... و... اما افترا، لجن سرد استفراغ می کرد، بر آگاهی فشار می آورد و نابودکننده تر از آن- بر اراده.

مناسبات با لنین، به عنوان یک رهبر انقلاب، جای خود را به رابطه ی بین پیشوای مذهبی و پیروان داد. در میدان سرخ، به رغم اعتراض من، مقبره ای مجلل ساختند که برای یک انقلابی ناشایست و توهین آمیز است. کتاب های

رسمی در باره ی لنین نیز به مقبره های نظیر آن مبدل شدند. افکار او در نقل قول هائی که برای موعظه های دروغ دست چین شده بود مثله شد. مومیائی لنین به عنوان حربه ای در مبارزه با لنین زنده- و تروتسکی به کار می رفت. توده گم راه و سرگردان شده بود و حس شنوائی را از او گرفته بودند. ابوالهول بی سوادى به علت ابعاد غول آسایش خصائل سیاسى یافت. درای او گوش ها را کر می کرد، ارزش ها را درهم می فشرد و سجایا را پامال می ساخت. حزب به سکوت محکوم شده بود. دیکتاتوری محض دستگاه پر حزب، به وجود آمده بود؛ به عبارت دیگر، اصالت حزبی خود را از دست داده بود.

صبح، روزنامه ها را به بستر می آوردند. من تلگرام ها، عنوان مقالات و امضاها را می خواندم. آن نویسنده گان را خوب می شناختم، می دانستم که پیش خود چه می اندیشند، توانائی گفتن چه چیزهائی را دارند و چه چیزها به آنان دستور داده شده است. اینان در اغلب موارد کسانی بودند که انقلاب مدت ها بود از پا درشان آورده بود. در میان آنان متحجران محدودالفکر هم بودند که به دام نیرنگ می افتادند. مقام طلبان جوانی بودند که در اثبات لیاقت خود شتاب داشتند. همه سخنان دیگران را نقض می کردند و خود نیز ضد و نقیض می گفتند. اما افترای خاموش نشدنی از ستون روزنامه ها دیوانه وار زوزه می کشید و فریاد می زد تا کسی متوجه تضاد آن نگردد و نبیند درونش چقدر خالی است. اثر آن در عرض طولش بود.

ن. ژ. سدوا می نویسد: «حمله ی دوم بیماری ل. د. هم زمان با آن جار و جنجال وحشت ناک بود که چون سخت ترین بیماری ها بر ما گذشت. صفحات پرآودا غول آسا و بی پایان به نظر می آمدند و هر سطر روزنامه و هر حرف

آن دروغی محض بود. ل. د. خاموش بود. اما این خاموشی برایش چه گران تمام شد. تمامی روز دوستان به سراغش می آمدند و گاهی نیز شب ها. به خاطر دارم که یکی از این ها از وی پرسید آیا روزنامه ی امروز را خوانده است، جواب داد که اصلاً روزنامه نمی خواند. به راستی هم روزنامه را به دست می گرفت و نگاهی بدان می انداخت و به گوشه ای می افکند. به نظر می آمد که همان نگاه کردن برایش کافی بود که به محتوی آن پی به برد. آشپزهایی را که این آش ها را می پختند، و آن هم هر روز همان را، خوب می شناخت. خواندن روزنامه در آن روزها عذابی روحی بود...

و اگر ل. د. می خواست جوابی به گوید، از این عذاب ناگزیر می بود. اما خاموش ماند. سرماخورده گی به علت حالت عصبی مدام طولانی شد. سخت لاغر و رنگ پریده شده بود. در خانواده از گفت و گو درباره ی تهمت های تب آلود پرهیز می شد، اما جز آن از چیزی دیگر نمی شد حرف زد. هنوز به خاطر دارم که با چه احساسی هر روز به محل کار خود در کمیسری آموزش می رفتم. گونی نیش تر بر تنم فرو می کردند. اما کسی به خود اجازه نداد، حتی یک بار، سخنی ناسزا یا اشاره ای نامطلوب به کند. مسلماً در کنار سکوت دشمنانه ی قشر بالا بین اکثر کارگران، علاقه مندانی داشتیم. در حزب دو جریان وجود داشت: یکی جریانی درونی و پنهان و دیگری جریانی بیرونی و نمایشی. و این هر دو جریان با هم در تضاد بودند. فقط جسته گریخته جسورانی یافت می شدند که جرأت گفتن آشکار آن چه را داشتند که اکثریت احساس می کرد و می اندیشید، اکثریتی که به علاقه مندیش، در پشت پرده اتفاق رأی، امکان نشو و نما نمی داد.»

انتشار نامه ی من به «چیدزه» علیه لنین نیز در همان ایام اتفاق افتاد. این پیش آمد آوریل ۱۹۱۳ بدین جهت روی داد که روزنامه ی قانونی بلشویکی که در مسکو منتشر می شد، نام نشریه ی وین من «پراودا» را بر خود نهاده بود. این انگیزه ی یکی از آن برخوردهای تند شد که زنده گانی مهاجران از آن ها سرشار بود. من نامه ای به «چیدزه» نوشتم چیدزه که مدتی بین بلشویک ها و منشویک ها در نوسان بود- که در آن خشم خود را به مرکز بلشویک ها و لنین بی محابا بیان داشتم. بی شک چند هفته پس از نوشتن آن نامه در مفاد آن تجدیدنظر می کردم و چند سال پس از آن چنان سخنانی به نظرم بعید می آمد. اما نامه دچار سرنوشت خاصی شد. به دست پلیس افتاد و در بایگانی آن ماند تا انقلاب اکتبر رسید. پس از واژگونی ها، نامه به آرشیو انستیتوی بررسی تاریخ حزب منتقل شد. لنین از وجود آن نامه اطلاع دقیق داشت. ولی نامه برای او، و برای من نیز، به همان اندازه اهمیت داشت که برفی که پارسال باریده بود، نه بیشتر. در سال ۱۹۲۴ مقلدان نامه را از بایگانی بیرون کشیدند و به سر حزب پرتاب کردند که در آن زمان دوسوم آن را اعضای جدید تشکیل می دادند. تصادفی نبود که انتشار نامه در همان ماه های نخست پس از مرگ لنین روی داد.

این محاسبه بدون شک درست بود. اولاً این که لنین نمی توانست از جا برخیزد و ماهیت آن آقایان را برملا سازد. ثانیاً توده ی مردم هنوز در مرگ رهبر در گذشته سوگوار بودند. پس توده ها، بی آن که خبری از دیروز داشته باشند، قضاوتی دشمنانه از تروتسکی علیه لنین خواندند. توده بی حس شده بود. درست است که قضاوت مربوط بود به دوازده سال پیش، اما تقویم را در برابر نقل و قول های برهنه اثری نبود. استفاده ای که مقلدان از نامه ی من به

چیدزه کردند یکی از بزرگ ترین شیدای های تاریخ جهان است. اسناد جعلی مرتجعین فرانسه در محاکمه دریفوس در مقایسه با این شیدای استالین و شرکاء هیچ است.

اما افترا هنگامی مبدل به قدرت می شود که با یک حاجت تاریخی انطباق داشته باشد. می اندیشیدم: لابد در مناسبات اجتماعی یا در حالات سیاسی نقل و انتقالی پیدا شده که افترا این قدر خریدار یافته و بازار آن چنان گرم شده است. باید محتوای افترا را تجزیه و تحلیل کرد. من در بستر وقت کافی برای این کار داشتم. این اتهام علیه تروتسکی که او می خواهد «دهقانان را چپاول کند» از کجاست سیاقی که کشاورزان مرتجع، سوسیالیست های مسیحی و فاشیست ها همیشه در مورد سوسیالیست ها و به طریق اولی در باره ی کمونیست ها به کار می برند؟ این هیاهوی خشمگین علیه اندیشه ی مارکس در مورد انقلاب مداوم از کجاست؟ این لافزنی ملی که قول می دهد سوسیالیزم خاص خود را بنیاد نهند از کجاست؟ چه قشرهائی به این ابذال های ارتجاعی نیاز دارند؟ و سرانجام ریشه ی این پانین رفتن سطح تنوریک و حمق سیاسی چیست؟ چرا؟ من در بستر، مقالات خود را ورق می زدم و نگاهم بر سطور پانین می افتد که در سال ۱۹۰۹ در بحبویه ی ارتجاع نوشته بودم: هنگامی که منحنی تطورات تاریخی قوس صعودی می پیماید، اندیشه ی اجتماعی تیزبین تر، دلیرتر و باهوش تر می شود. او واقعیات را در می یابد و آن را با رشته ی تعمیم ها و کلیت ها پیوند می زند... اما وقتی که منحنی سیاسی قوس نزولی می پیماید، حماقت، فرمان روای اندیشه ی اجتماعی می گردد. از قریحه ی گران مایه تعمیم درست، اثری نمی ماند. حماقت جسورتر و گستاخ تر می شود و هر کوششی را برای یک تعمیم درست به باد تمسخر

می گیرد. حماقت به غریزه در می یابد که میدان از آن اوست و شروع می کند به شیوه ی خاص خود اعمال قدرت کردن. یکی از مهم ترین ابزار کار از افتراست.

به خود می گفتم: ما داریم از یک مرحله ی ارتجاعی می گذریم. در طبقات تغییری پدید می آید. پس از بسیج بزرگ نوبت فرو نشستن هاست. جریان تا کجا عقب می نشیند؟ در هر حال نه تا آن جایی که از آن آغاز شد. اما هیچ کس نمی تواند حدود عقب نشینی را از پیش اندازه گیری کند. این حدود در مبارزه ی نیروهای درونی تعیین خواهد شد. پیش از هر چیز باید دریافت که چه می گذرد. جریان های عمیق واکنش های اجتماعی به خارج رخته می کنند و می کوشند رنگ اندیشه ها، شعارها و چهره های زنده ی اکتبر را از آگاهی اجتماعی بزدایند یا آن را کم اثر کنند. این است معنی آن چه می گذرد. خود را دچار ذهنیت ناسازیم، با تاریخ قهر نکنیم و از آن نرنجیم که از راه های پیچیده و بغرنج می گذرد. درک و فهمیدن آن چه می گذرد یعنی نیمی از پیروزی.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران
چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳